

نجات داده بودند، و مادر بزرگم (شاید به یاری یکی از آن پیش آگاهی‌هایی که گاهی از خواندن رمز زندگی آلی مان در می‌یابیم، که گرچه گنگ و معمای، پنداری بازتاب آینده است) به من گفت که به نظرش کاری بیرحمانه‌تر از این نیست که نومییدی را از چنگ مرگی که خود می‌خواهد برهاند و به زندگی عذابناکش برگرداند.

در آخرین لحظات سر رسیدیم و مادر بزرگم را گرفتیم، با مادرم نبردی کمابیش خشماگین کرد، سپس مغلوب شد، به زور روی صندلی نشست، و دیگر نه قصدی نشان داد و نه تأسفی، چهره‌اش دوباره آرام شد و به دقت به برداشتن موهایی از روی جامه خوابش پرداخت که از مانتو خزی بود که رویش انداخته بودیم. نگاهش یکسره دگرگون شد و اغلب نگران، شکوه آمیز، سرکش بود، دیگر نه نگاه گذشته‌هایش، که نگاه نژند پیرزنی پریشان‌گو بود...

فرانسواز از بس از او پرسید که آیا دلش نمی‌خواهد که سرش را شانه کنند سرانجام باورش شد که این خواهش خود مادر بزرگ است. چند برس، شانه، ادوکلن و یک روپوش آورد. می‌گفت: «فکر نکنم خانم امیده از شانه زدن من ناراحت بشوند. آدم هر چقدر هم که ضعیف شده باشد باز می‌شود شانه‌اش کرد.» یعنی که هیچ آدمی هرگز آن اندازه ناتوان نمی‌شود که آدم دیگری، اگر بخواهد، نتواند موهایش را شانه کند. اما وقتی پا به اتاق گذاشتیم، میان دستان بیرحم فرانسواز، که چنان خوشحال بود که گفتم سلامت مادر بزرگم را به او برمی‌گردانید، در آشوب اشکناک گیس پیرانه‌ای که توان تحمل تماس شانه را نداشت، چشمم به سری افتاد که، ناتوان از ماندن در وضعیتی که به آن داده می‌شد، دم به دم به گرداب بی‌امانی از تناوب درد و از پا در افتادگی در می‌غلطید. حس کردم که لحظه پایان کار فرانسواز نزدیک می‌شود و جرأت نکردم با گفتن «بس است» آن را شتاب دهم. چه می‌ترسیدم به من گوش ندهد. اما در عوض، وقتی دیدم که فرانسواز، با شقاوتی ناخواسته، آینه‌ای را پیش می‌برد تا مادر بزرگم سر شانه زده‌اش را ببیند، با خیزی خود را به او رساندم. در آغاز خوشحال شدم از این که آینه را بهنگام از دستش

قایدم، پیش از آن که مادر بزرگم، که مراقب بودیم هیچگاه چشمش به آینه‌ای نیفتد، ناخواسته چهره‌ای از خودش را ببیند که در تصویرش نمی‌گنجید. اما افسوس، لحظه‌ای بعد که سر به سوی او بردم تا پیشانی عزیزش را، که آن همه خستگی کشیده بود ببوسم، نگاهی شگفت‌زده، هراسان، ناباورانه به من انداخت: مرا شناخته بود.

به گفته پزشکمان این نشانه آن بود که احتقان مغز افزایش می‌یافت. باید این گرفتگی گشوده می‌شد. کوتار دودل بود. فرانسواز چند لحظه‌ای امیدوار شد که به او بادکش «اضافی» بگذارند. در لغتنامه من به دنبال تأثیرات این نوع بادکش گشت اما پیدا نکرد. اما اگر هم به جای «اضافی» صورت درست آن یعنی «صافی» را می‌جست باز نمی‌توانست این صفت را پیدا کند، چون به دنبال آن نه زیر حرف الف می‌گشت و نه زیر ص، بلکه میان کلماتی جستجو می‌کرد که با عین آغاز می‌شدند.

اما کوتار او را دل سرد کرد و، بدون چندان امیدی، زالو را ترجیح داد. چند ساعت بعد که به اتاق مادر بزرگم رفتم، مارهای کوچک سیاه روی گردن، روی شقیقه‌ها، روی گوشه‌هایش، لابه‌لای گیسوان خون آلودش چنان که مارهای مدوز^{۱۲} به خود می‌پیچیدند. اما در چهره رنگ پریده آرامش یافته‌اش، که یکسره ساکن بود، دوباره همان چشمان زیبای گذشته‌هایش را از هم گشوده، درخشان، پر از صفا دیدم (که شاید حتی از زمان پیش از بیماری‌اش بیشتر آکنده از هوش بود، چون از آنجا که سخن گفتن نمی‌توانست و نمی‌بایست حرکت کند، همه اندیشه‌اش را به چشمانش می‌سپرد، اندیشه‌ای که گاهی در درون آدمی جایی عظیم دارد و گنجینه‌هایی در گمان ناگنجیده‌نثار او می‌کند، و گاهی دیگر انگار هیچ است، و سپس به یاری چند قطره خون گرفته، دوباره آن چنان که در زایشی از ذات خویشتن، باز زاده می‌شود)؛ چشمانی نرم و زلال چون روغن. که آتش دوباره افروخته‌ای در آنها می‌گداخت، و جهان دوباره فتح کرده را در برابر بیمار روشن می‌ساخت. آرامشش نه از منطق در ماندگی که از امیدواری بود. می‌فهمید که حالش بهتر است، می‌خواست احتیاط کند، تکان نخورد، و فقط لبخند زیبایی را

پیشکشم کرد تا بدانم که خود را راحت تر حس می کند. و دستم را آهسته فشرد. می دانستم مادر بزرگم چقدر از برخی جانوران بدش می آید. بویژه اگر با تنش تماس می یافتند. می دانستم که به دلیل کاربرد مهم تری آن زالوها را تحمل می کند. از این رو حرص می خوردم از این که فرانسواز، با خنده ریز ریز کسی که می خواهد بچه ای را به بازی بیانگیزد پیاپی می گفت: «اوه! بین جوجوها چطور روی بدن خانم راه می روند.» وانگهی، این کارش بی احترامی به بیمار بود. انگار که عقل از کف داده و دوباره بچه شده باشد. اما مادر بزرگم، که رخسارش آرامش بردبارانه یک رواقی را به خود گرفته بود، انگار حتی صدای او را هم نمی شنید.

افسوس. همین که زالوها برداشته شد احتقان مغز هرچه وخیم تر از سر گرفت. در شگفت بودم از این که در آن زمان که حال مادر بزرگم بس بد بود فرانسواز دم به دم ناپدید می شد. برای خود یک پیرهن سوگواری سفارش داده بود و نمی خواست دوزنده را منتظر بگذارد. در زندگی بیشتر زنان همه چیز، حتی بزرگ ترین غم ها، به مسأله آزمایش لباس می انجامد.

چند روزی بعد، نیمه شبی در خواب بودم که مادرم آمد و صدایم زد. با توجه مهربانانه ای که، در شرایط خطیر، کسانی که خود دچار رنجی عظیم اند به کوچک ترین ناراحتی دیگران نشان می دهند به من گفت:

«می بخشی که از خواب بیدارت کردم.»

همچنان که بیدار می شدم گفتم: «نه، نخوابیده بودم.»
 راست می گفتم. دگرگونی بزرگی که با بیدار شدن به آن می رسیدم نه چندان بازگشت به دنیای روشن شعور که از دست دادن خاطره روشنایی اندک ملایم تری است که هوش ما، چنان که در ژرفای شیرگون آبها، در آن آرمیده بود. اندیشه های نیمه گنگی که تا لحظه ای پیش هنوز بر آنها شناور بودیم حرکتی در ما می انگیزخت که خود برای آن که بتوان آنها را بیداری نامید بس بود. اما آنگاه لحظه های بیدار شدن بارخته حافظه همراه می شود. اندکی بعد آن اندیشه ها را خواب می نامیم چون دیگر به یادشان نمی آوریم. و هنگامی که این ستاره تابناکی می درخشد که، در لحظه بیدار شدن آدمی سرتاسر ساعتهای گذشته خوابش را روشن می کند، چند

ثانیه‌ای این باور را به او می‌دهد که آنها نه خواب که بیداری بود؛ و راستی را که ستاره‌پزانی است، که همراه با روشنی خود هستی دروغین را می‌برد، اما همچنین ظواهر خواب را، و تنها به آن که بیدار می‌شود. رخصت می‌دهد که بگوید: «خوابیدم.»

مادرم، همچنان که دستهایم را نوازش می‌کرد، به صدایی چنان ملایم که گفتمی می‌ترسید به من آسیب بزنند پرسید که آیا توان آن دارم که از جا بلند شوم، و گفتم: «طفلكم، الان دیگر فقط می‌توانی به بابا و مامانت متکی باشی.»

به اتاق رفتیم. موجود دیگری غیر از مادر بزرگم، چیزی شبیه حیوانی که خود را به موهای او آراسته و میان ملافه‌های او خوابیده باشد، در بستر درهم پیچیده بود، نفس نفس می‌زد، ناله می‌کرد، تشنج تنش پتوها را تکان می‌داد. پلکهایش روی هم افتاده بود و چون بد بسته شده بود و نه این که باز باشد گوشه‌ای از مردمکش، تار، آب آورده، تاریکی نگاهی صرفاً آلی و دردی درونی بر آن بازتابیده، به چشم می‌آمد. آن همه تکان و تشنج برای ما نبود که نه ما را می‌دید و نه می‌شناخت. اما اگر فقط جانوری بود که به خود می‌پیچید، پس مادر بزرگ من کجا بود؟ گو این که شکل بینی‌اش آشنا بود، گرچه اکنون دیگر تناسبی با بقیه صورتش نداشت، اما در گوشه‌اش هنوز خالی دیده می‌شد، و نیز شکل دستش که پتوها را با حرکتی پس می‌زد که زمانی مفهومش این می‌بود که آزارش می‌دهند اما اکنون هیچ مفهومی نداشت.

مادرم از من خواست کمی آب و سرکه بیاورم تا به پیشانی مادر بزرگ بزنیم. گمان می‌کرد که تنها وسیله‌خنک کردن پیشانی‌اش باشد چون می‌دید که می‌کوشد موهایش را کنار بزند. اما از دم در به من اشاره شد که به آن سو بروم. خبر احتضار مادر بزرگم زود در همه ساختمان پیچیده بود. یکی از «کمکی»هایی که در مواقع استثنایی برای کاستن از بار زحمت خدمتکاران فرا می‌خوانیم (و در نتیجه، ساعت‌های احتضار هم شباهتکی به زمان جشن پیدا می‌کند) در راه روی دوک دو گرمانت گشوده بود، و او در سرسرا ایستاده بود و مرا می‌خواست؛ چاره‌ای جز رفتن نداشتم.

«آقای عزیز، خبر مصیبت باری شنیدم. می‌خواهم به نشانه همدردی دست جناب ابوی تان را بفشارم.»

به پوزش خواهی گفتم که در آن هنگام نمی‌شود مزاحم پدرم شد. آقای دوگرمانت بیموقع از راه رسیده بود، چون زمانی که آدم می‌خواهد به سفر برود. اما تعارفی را که آمده بود بجای آورد آن چنان مهم می‌دانست که بقیه چیزها به چشمش نمی‌آمد و مطلقاً می‌خواست وارد مهمانخانه شود. همیشه به عادت، بر انجام کامل تشریفات که تصمیم گرفته بود آدمی را به آنها مفتخر کند پامی فشرد، و با کیش نبود از این که چمدانها بسته یا تابوت آماده باشد.

«گفته‌اید دیولافوا بیاید؟ نه؟ چه اشتباه بزرگی. اگر از من خواسته بودید به خاطر من می‌آمد، هیچ چیز را از من دریغ نمی‌کند، در حالی که خواهش دوشس دوشارتر را رد کرد. می‌بینید، بی‌رو در بایستی خودم را از یک شاهزاده خانم بالاتر قرار می‌دهم. اما خوب، در مقابل مرگ همه‌مان یکسانیم». این را نه برای آن گفت که به من اطمینان دهد که مادر بزرگم را همسان خود می‌داند، بلکه شاید حس کرد که پرگویی درباره نفوذش بر دیولافوا و برتری‌اش بر دوشس دوشارتر چندان بجای نیست.

از توصیه‌اش تعجب نکردم. می‌دانستم که در خانه گرمانت همیشه از دیولافوا آن گونه که از مغازه‌داری بی‌همتا (فقط با کمی احترام بیشتر) یاد می‌شود. و دوشس دو مورتمار پیر، که گرمانت زاده بود، در موارد خطیر به حالتی تقریباً ماشین‌وار، چشمک‌زنان می‌گفت: «دیولافوا، دیولافوا»، به همان گونه که اگر به بستنی نیاز بود: «پواره بلانش، پواره بلانش»، یا اگر نان خامه‌ای می‌خواستی: «روباته، روباته»^{۱۳}. (درک این نکته محال است که چرا همین که حرف دوشسی پیش می‌آید تقریباً همیشه گفته می‌شود: «دوشس فلان پیر»، یا برعکس، اگر جوان باشد، به حالتی ظریف و واتو وار^{۱۴}: «دوشس فلان کوچولو»). اما نمی‌دانستم که از قضا پدرم هم دیولافوا را خواسته بود.

در آن لحظه مادرم، که بیصبرانه منتظر کپسول‌های اکسیژنی بود که باید به تنفس مادر بزرگم کمک می‌کرد، خودش بدون آن که بداند آقای دوگرمانت در

سرسراست به آنجا آمد. دلم می‌خواست دوک را هر کجا که بتوانم پنهان کنم. اما او که مطمئن بود هیچ چیز از معرفی اش به مادرم واجب‌تر نیست، هیچ چیز به اندازه آن مادرم را خوش نمی‌آید و برای تداوم شهرت دوک به عنوان یک نجیب‌زاده کامل ضرورت ندارد، بتندی بازویم را گرفت و بی‌اعتنا به من که به حالتی که بخواهم از خودم در برابر تجاوزی دفاع کنم پیایی «آقا، آقا، آقا» می‌گفتم. مرا کشان کشان به سوی مادرم برد و گفت: «این افتخار بزرگ را به من می‌دهید که مرا به مادر گرامی‌تان معرفی کنید؟» کلمه مادر را به لحنی کشدار به زبان آورد. و آن چنان مطمئن بود که به مادرم افتخار می‌دهد که بی‌اختیار لبخندی زد و قیافه‌ای مناسب حال به خود گرفت. کاری جز این نمی‌توانستم که نامش را بگویم، و همین که گفتم کرنش‌ها و پابرجیدن‌های دوک آغاز شد و خواست که مراسم کامل سلام رسمی را انجام بدهد. حتی بر آن بود که سرگفتگو را با مادرم باز کند که او، غرق اندوه، به من گفت که زود به دنبالش بروم و حتی پاسخی هم به جمله دوک نداد که همچنان اصرار داشت با او رسماً دیدار بشود، و چون برعکس او را در سرسرا تنها گذاشته بودیم شاید سرانجام می‌گذاشت و می‌رفت اگر در همان هنگام چشمش به سن لو نیفتاده بود که صبح همان روز به پاریس آمده و با شنیدن خبر خود را به شتاب به خانه ما رسانده بود، و از در تو می‌آمد. دوک شادمانه داد زد: «به به، چشم ما روشن!» و در دگمه‌ای از لباس خواهرزاده‌اش چنگ زد که کم مانده بود آن را بکنند، بدون هیچ اعتنایی به مادرم که دوباره از سرسرا می‌گذشت. بگمانم سن لو، با آن که صمیمانه برای ما متأسف بود، به خاطر کدورتی که با من داشت چندان بدش نمی‌آمد که مرا نبیند^{۱۵}. رفت. دایی اش که کار خیلی مهمی با او داشت و کم مانده بود به خاطر آن به دونسیر برود، در حالی که از خوشحالی باورش نمی‌شد از چنان زحمتی معاف شده باشد او را با خود برد. «هه هه، اگر کسی می‌گفت که برای دیدن تو کافی است از این سر این حیاط به آن سرش بروم فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. به قول رفیقت، بلوک، سخت سخره آمیز است.» و همچنان که دست به شانه روبر می‌رفت پیایی می‌گفت: «در هر حال، بخت عجیب یارم بوده، چیزی را که در آسمانها دنبالش بودم روی زمین پیدا

کردم.» نه این که دوک دو گرمانت آدم بی تربیتی باشد، برعکس. اما از جمله کسانی بود که نمی توانند خود را به جای دیگران بگذارند، کسانی که از این نظر به بیشتر پزشکان و گورکنان شبیه اند، و پس از آن که ظاهری مناسب شرایط به خود گرفتند و گفتند: «واقعاً که لحظات دردناکی است»، و احياناً با تو دیده بوسی هم کردند و گفتند که بهتر است کمی استراحت کنی، دیگر احتضار یا کفن و دفن را چیزی جز گردهمایی محفلی کم یا بیش محدودی نمی بینند که در آن، با خنده رویی در آغاز اندکی مهار شده، می گردند تا کسی را پیدا کنند تا با او درباره کار و بارشان حرف بزنند، از او بخواهند که به فلان کس معرفی شان کند، یا برای برگشتن به خانه در کالسکه اش به آنان جایی بدهد. دوک دو گرمانت، با همه خوشحالی از «باد مساعد»ی که او را به خواهرزاده اش رسانده بود، چنان از واکنش مادرم (که بسیار هم طبیعی بود) در شگفت شد که بعدها گفت هر چقدر پدرم با ادب است او زن ناخوشایندی است، گهگاه دچار گیجی هایی می شود که پنداری حتی گفته های آدم را هم نمی شنود، و به نظر او زن چندان راحتی نیست و شاید حتی عقلش هم خیلی درست نباشد. اما، آن چنان که شنیدم، می پذیرفت که این رفتار مادرم تا اندازه ای ناشی از «شرایط» بوده باشد و به نظرش رسیده بود که آن رویداد مادرم را خیلی تکان داده است. ولی هنوز باقیمانده همه کرنش ها و پس پس رفتن هایی که فرصت انجامشان را به او نداده بودیم در پاهایش سنگینی می کرد و چنان درک ناقصی هم از بار اندوه مادرم داشت که در روز پیش از تدفین از من پرسید که آیا سعی می کنم او را سرگرم کنم یا نه.

یکی از خویشان مادر بزرگم که راهب بود، و من نمی شناختم، به رئیس سِلکش در اتریش تلگراف کرد و با برخورداری از مساعدتی استثنایی اجازه یافت آن روز به دیدن ما بیاید. بر بالین بیمار نشسته بود و، سرشار از اندوه، کتاب دعا می خواند، بی آن که لحظه ای نگاه متعوارش را از او برگرداند. در هنگامی که مادر بزرگم بیهوش شده بود از دیدن اندوه آن راهب متأثر شدم و نگاهی به او انداختم. به نظر آمد که دلسوزی من غافلگیرش کرد و آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. دو دستش را به حالت آدمی که غرق اندیشه ای دردآلود است جلو صورتش گرفت، اما دیدم که

چون فهمید من می خواهم از او رو برگردانم لای انگشتانش را کمی باز کرد. و در لحظه ای که چشم از او برمی داشتم دیدم که نگاه تیزش با بهره گیری از سنگر دستها مرا زیر نظر دارد تا ببیند اندوه من واقعی است یا نه. در پس دستهایش آن چنان که در تاریکی اعترافخانه کمین کرده بود. دید که او را می بینم و بیدرنگ دریچه ای را که نیمه باز گذاشته بود محکم بست. بعدها او را دیدم و هرگز آنچه در آن یک دقیقه رخ داده بود میان ما مطرح نشد. توافق ضمنی کردیم که من ندیده بودم که او جاسوسی ام را می کرد. همه کشیوها و روانپزشکان شباهتی به بازپرسها دارند. وانگهی، کدام است آن دوستی که - هر چقدر هم عزیز -، در گذشته مشترکش با تو دقیقه هایی نباشد که راحت تری که خیال کنی آنها را فراموش کرده است؟

پزشک به مادر بزرگم مرفین زد و برای کاستن از درد تنفس چند کپسول اکسیژن خواست. مادرم، پزشک، پرستار، کپسولها را به دست داشتند؛ همین که یکی خالی می شد یکی دیگر می دادیم. من چند لحظه ای از اتاق بیرون رفتم. چون برگشتم انگار با معجزه ای رویارو شدم. مادر بزرگم آوازمانندی تند و آهنگین، طولانی و شادمانه بر ایمان می خواند که همه اتاق را می انباشت، و زمزمه بی وقفه بمی همراهی اش می کرد. بزودی فهمیدم که آن هم به اندازه ناله های اندکی پیشترش ناخود آگاهانه، و صرفاً ماشینی و ار است. شاید تا حدی نشان دهنده تسکین مرفین بود. اما بیشتر، ناشی از تغییر آهنگ تنفس، چون هواد دیگر به حالت گذشته در ششها جریان نداشت. تأثیر مضاعف اکسیژن و مرفین نفس مادر بزرگم را باز کرده بود، دیگر آزارش نمی داد، آوایی ناله وار نمی کرد، بلکه زنده و نرم، سبک پا چون رقصنده ای، به سوی شهد سیال می لغزید. شاید در آن آواز، بر نفس که چون زمزمه باد در دل نایی آوایی نامحسوس داشت، برخی دم های انسانی تری افزوده می شد که، نزدیکی مرگ آزادشان می کند، و آنها را بیان رنج یا خوشی کسانی می پنداریم که دیگر چیزی حس نمی کنند، و بر نغمه درازی که از سینه سبک شده بیمار بر می آمد تا کیدی آهنگین تر می افزودند، بی آن که ضربش را دگرگون کنند، نغمه ای که بالا می گرفت، بالاتر و بالاتر، سپس فرود می آمد و دیگر بار، به جستجوی اکسیژن، پر می کشید. آنگاه آواز، آن چنان به اوج رسیده، گسترده با آن

همه نیرو، در آمیخته به نجوایی از استفاه در کامجویی، گهگاه انگار یکسره می ایستاد، چون چشمه‌ای که بخشکد.

فرانسواز، هر بار که غم بزرگی به دل داشت، این نیاز بس بیهوده را، بی برخورداری از فن بس آسانش، حس می کرد که آن را بیان کند. از آنجا که مادر بزرگم را پاک از دست رفته می دانست، آنچه پایبندش بود این بود که ما را از آنچه خودش حس می کرد باخبر کند. پی در پی می گفت: «نمی دانید دارم چه حالی می شوم»، به همان لحنی که اگر زیادی آش کلم خورده بود می گفت: «معهده ام چقدر سنگین شده»، چیزی که در هر دو صورت طبیعی تر از آنی بود که او می پنداشت. اندوهش اگرچه به این سبکی بیان می شد بس سنگین بود، و این غصه سنگین ترش می کرد که گویا دخترش نمی توانست بیاید و در مراسم کفن و دفن، که فرانسواز حس می کرد عالی از آب در بیاید، شرکت کند، چه ناگزیر بود در کومبره بماند (همان جایی که، دختر خانم پاریسی شده اکنون به تحقیر «دهات» می نامید و خودش را هم آنجا «دهاتی» حس می کرد.) از آنجا که می دانست ما چندان اهل بیان احساساتمان نیستیم پیشاپیش از ژوپین خواسته بود که احتیاطاً همه شب‌های هفته را در اختیار او باشد. می دانست که او در ساعت دفن آزاد نخواهد بود. اما می خواست که، دستکم، در برگشت همه چیز را برای او تعریف کند.

از چند شب پیش پدرم، پدر بزرگم و یکی از خویشاوندان نزدیک بیدار می ماندند و از خانه بیرون نمی رفتند. این فداکاری مداوم رفته رفته ظاهری شبیه بی‌اعتنایی به خود می گرفت، و بر اثر بی‌کاری بی پایان بر بالین بیماری رو به مرگ آنان نیز همان چیزهایی را به هم می گفتند که محال است در سفری طولانی در یک واگن قطار شنیده نشود. در ضمن این خویشاوند، به همان اندازه که در خور احترام بود و معمولاً هم احترام می دید، در من اکراه می انگیخت.

همیشه در شرایط وخیم «پیدایش می شد»، و با چنان پشتکاری بر بالین هر محتضری حضور می یافت که خانواده‌ها، بر غم هیکل سالم و نیرومند، صدای بم و ریش سپاهی وارش، با این بهانه که رنجور و ناتوان است همیشه با هر کنایه و استعاره‌ای که بود از او خواهش می کردند به مراسم تدفین نیاید. پیشاپیش

می دانستم که مادرم، که در چنگ عظیم ترین غمها باز به فکر دیگران بود، آنچه را که او همیشه از همه می شنید به زبان دیگری به او خواهد گفت:

«قول بدهید که فردا نمی آید. به خاطر او هم که شده نیاید. دستکم آنجا نیاید. از شما خواهش کرده بود که نیاید.»

اقا نمی شد که نمی شد؛ همیشه اولین کسی بود که «سر می رسید». و به همین دلیل در محیط دیگری به او لقبی داده بودند که ما نمی دانستیم و آن «هر چه خاک آن مرحوم» بود. همیشه، قبل از رفتن به هر «مراسم»ی فکر «همه چیز» را کرده بود، از همین رو همیشه به او گفته می شد: «از شما دیگر تشکر هم نمی کنیم.»

پدر بزرگم که گوشش کمی سنگین شده بود، و آنچه را که خویشاوندان به پدرم گفت نشنید، به صدای بلند پرسید: «چه؟»

خویشاوندان در پاسخ گفت: «هیچ، داشتم می گفتم که امروز نامه ای از کومبره داشتم که می گفت هوای آنجا خیلی خراب است، در حالی که اینجا آفتابی و شاید حتی زیادی گرم است.»

پدرم گفت: «اقا دماسنج خیلی پایین است.»

پدر بزرگم پرسید: «گفتید کجا هوایش خراب است؟»

«کومبره.»

«خوب، تعجبی ندارد. هر بار که هوای اینجا بد است، هوای کومبره خوب است، و برعکس. وای! حالا که بحث کومبره شد، لوگراندن را خبر کرده اید؟»

خویشاوندان گفت: «بله، خیالتان راحت باشد»، و گونه هایش، که ریش بیش از اندازه انبوهی آنها را به رنگ برنز و آفتاب سوخته می نمود، به رضایت از این که لوگراندن را از یاد نبرده بود با لبخند نامحسوسی از هم باز شد.

در آن لحظه پدرم از جا جهید. فکر کردم خبر خوبی یا خیلی بدی شد. اقا نه، دکتر دیولافوا آمده بود. پدرم به پیشواز او به اتاق کناری رفت، چنان که برای بازیگری که باید به صحنه بیاید. او را نه برای درمان بیمار، که برای گواهی فراخوانده بودیم. به نوعی در نقش دفتر داری. در واقع، می توان گفت که دکتر دیولافوا پزشک بزرگی، استاد بینظیری بود؛ اقا بر این نقشهای متفاوت، که عالی

اجرا می‌کرد، نقش دیگری را هم افزوده بود که در آن به مدت چهل سال هیچ رقیبی نداشت، نقشی همان اندازه اصیل که نقش صراف، اسکاراموش یا پدر نجیب‌زاده در تئاتر^{۱۶}. و آن این بود که بیاید و احتضار یا مرگ را گواهی کند. نامش پیشاپیش از وقاری خبر می‌داد که در انجام نقشش به کار می‌برد و وقتی خدمتکار می‌گفت: «آقای دیولافوا» خیال می‌کردی با مولیر طرفی^{۱۷}. این وقار را چالاکی هیکلی برازنده دو چندان می‌کرد، بی آن که خود به چشم بیاید. زیبایی سیمایش را، که به خودی خود بیش از اندازه بود، همراهی‌اش با شرایط دردناک موجود خنثی می‌کرد. جناب پروفوسور با بالاپوش سیاه برازنده‌اش، به حالتی بی‌تکلف غمگین از راه می‌رسید، حتی یک بار هم تسلیتی نمی‌گفت که بتوان آن را زبان‌بازی دانست، و هیچ حرکتی هم که با شرایط نامناسب باشد از او سر نمی‌زد. بر بالین مُرده، آنی که بزرگ اشرافی جلوه می‌کرد نه دوک دوگرمانت که او بود. مادر بزرگم را بدون آن که خسته‌اش کند، و با غایت ملاحظه که نشانه ادب در حق پزشک معالج او بود، معاینه کرد، سپس چند کلمه‌ای زیر لب به پدرم گفت، در برابر مادرم به احترام سر خم کرد، در حالی که حس می‌کردم پدرم خود را مهار می‌کند تا به مادرم نگوید: «جناب پروفوسور دیولافوا». اقا پروفوسور که نمی‌خواست مزاحم باشد به همان زودی سر برگردانده بود، و به زیباترین شیوه‌ای که در جهان می‌توان دید، با گرفتن وجهی که به او داده شد از در بیرون رفت. حتی به نظر نرسید که آن را دیده است، و ما یک لحظه به شک افتادیم که نکند چیزی به او نداده باشیم، بس که در گرفتن و پنهان کردنش چون شعبده‌بازی تردستی نشان داد، بدون آن که در این حال ذره‌ای از وقاری را از دست بدهد که شهرتش به عنوان یک پزشک بزرگ، و بالاپوش بلند یقه ابریشمین، و چهره زیبای آکنده از دلسوزی بزرگ‌منشانه‌اش به آن دامن می‌زد. کندی حرکاتش، در عین چالاکی، نشان می‌داد که اگر هنوز باید از صد نفر دیگر دیدن کند، نمی‌خواهد نشان دهد که عجله دارد. چون نمونه ظرافت، هوش و نیکدلی بود. این مرد برجسته دیگر در میان ما نیست. پزشکان دیگر، استادان دیگری به مقام او رسیده، شاید از او فراتر نیز رفته‌اند. اقا «شغل»ی که او یا دانش، با توانایی‌های بدنی، با تربیت عالی‌اش در آن به اوج

موفقیت رسید اکنون دیگر وجود ندارد، چه هیچ کس نتوانسته جای او را بگیرد. مادرم حتی متوجه آمدن و رفتن آقای دیولافوانشد، چون هیچ چیز دیگری جز مادر بزرگم برایش وجود نداشت. به یاد می آورم که در گورستان (اینجا دارم از زمان پیشی می گیرم)، به صورت شبحی به چشم می آمد که خجولانه به سوی گور پیش می رفت، و پنداری موجودی پر کشیده را می نگریست که به همان زودی از او دور شده بود، و چون پدرم به او گفت: «نورپوا هم به خانه آمده و هم به کلیسا و قبرستان، به جلسه ای که برایش خیلی مهم بوده نرفته، بد نیست که یک تشکری از او بکنی، خیلی به اش اثر می گذارد»، مادرم در برابر کرنش جناب سفیر تنها سری خم کرد و چهره اش را که گریه نکرده بود پایین آورد. دو روز پیش از آن - باز هم گریزی به آینده می زنم و سپس به کنار تخت و به زمانی بر می گردم که بیمار جان می داد - دو روز پیش از آن، در حالی که به پاسبی مُرده بیدار بودیم، فرانسواز، که به بازگشت ارواح یکسره بی اعتقاد نبود، با کوچکترین صدایی می ترسید، می گفت: «به نظرم خانم است». اما این گفته به جای آن که مادرم را بترساند مهربی بیکران در او می انگیزخت، چون همه آرزویش این بود که رفتگان برگردند، تا گهگاهی مادرش را در کنار داشته باشد.

اکنون به ساعتهای دم مرگ برگردیم:

پدر بزرگم از خویشاوندان پرسید: «می دانید تلگراف خواهرهایش درباره چه بود؟»

«بله، شنیدم: بتهوون. من که تعجب نمی کنم؛ باید قابش کرد.»

پدر بزرگم اشکش را پاک کرد و گفت: «زن بینوایم چقدر دوستشان داشت. اما نباید از آنها دلگیر شد. من که همیشه معتقد بوده ام هر دو شان دیوانه زنجیری اند. چه شد، دیگر اکسیژن نمی دهند؟»

مادرم گفت: «نکند دوباره نفس مامان بگیرد.»

پزشک گفت:

«نخیر. اثر اکسیژن هنوز ادامه دارد. چند دقیقه دیگر دوباره شروع می کنیم.»
به نظرم می آمد که چنین چیزی درباره یک بیمار پا به مرگ گفته نمی شود، و

اگر اثر اکسیژن ادامه داشته باشد به این معنی است که هنوز امیدی به نجات او هست. زمزمه اکسیژن چند لحظه‌ای قطع شد. اما ناله کیف آمیز تنفس همچنان برمی آمد و سبک، بیتاب، ناتمام، پیاپی از سر گرفته می شد. گاهی، پنداری همه چیز پایان می یافت، نفس می ایستاد، شاید بر اثر همان تغییر اوجتای که در دم زدن آدم خفته هست، یا شاید به دلیل تناوبی طبیعی، یا تأثیر داروی بیهوشی، یا پیشرفت خفگی، یا از کارافتادگی قلب. پزشک نبض مادر بزرگم را گرفت، اما دوباره آواز تازه‌ای، چون جویباری که فرارسد و آب خویش را بر بستر رودی خشکیده جاری کند، در پی نغمه ناتمام مانده می آمد. و این نغمه، با همان جهش نخستگی ناپذیر، ضرباهنگ دیگری را آغاز می کرد. از کجا معلوم که، آن همه حالت‌های آمیخته با خوشی و مهر در مانده در تنگنای درد، اکنون، بی آن که مادر بزرگم خود آگاه باشد، از درون او آن چنان فرانمی جهید که گازهای سبکی که دراز زمانی زندانی بوده باشند؟ پنداری همه آنچه می خواست به ما بگوید تازه بر زبانش فوران داشت، و با آن همه پرگویی و شتاب و زبان گشودگی، خطابش به ما بود. واگنر، که بسیاری از آهنگ‌های طبیعت و زندگی، از فرو نشستن دریا تا مشته‌های پینه‌دوز، از ضربه‌های چلنگر تا چهچهه پرنده را در موسیقی خویش آورده است، می توان پنداشت که، اگر شاهد چنان مرگی بوده باشد، آواهای مکرر پایان ناپذیر همان را گرفته و در مرگ ایزوت جاودانه کرده است. در پایین تخت، مادرم، که دمه‌های آن احتضار از درون می لرزاندش، و گریه نمی کرد اما گهگاهی خیس اشک بود، اندوه بی اندیشه شاخ و برگ را داشت که باران بر آن بکوبد و باد زیر وزتبرش کند. پیش از آن که بروم و مادر بزرگم را ببوسم به من گفته شد که اشکم را پاک کنم.

پدرم گفت: «اما من فکر می کردم چشمهایش دیگر نمی بیند.»

پزشک گفت: «هیچ وقت نمی شود مطمئن بود.»

چون لبهایم به او رسید دو دستش به تکان افتاد، لرزه‌ای طولانی در همه تنش دوید، شاید واکنشی بود، یا شاید برخی مهربانی‌های آدمی را حساسیتی غایی است که از ورای حجاب بیهوشی آنچه را که او بی چندان نیازی به حواس عزیز می دارد

باز می شناسد. ناگهان مادر بزرگم تانیمه بر جا بلند شد، به تندی دست و پای زد آن چنان که کسی که از زندگی خود دفاع کند، فرانسواز این صحنه را تاب نیاورد و به هق هق گریه افتاد. با یاد آوری آنچه از پزشک شنیده بودم خواستم از اتاق بیرونش کنم. در آن لحظه مادر بزرگم چشم باز کرد. با جستی به سوی فرانسواز رفتم تا گریه اش را از او پنهان کنم، تا پدر و مادرم با بیمار حرف بزنند. صدای اکسیژن قطع شده بود، پزشک از تخت دور شد، مادر بزرگم مرده بود.

چند ساعتی بعد، فرانسواز برای واپسین بار توانست، بی هیچ آزاری، آن گیسوان زیبا را که تازه به خاکستری می زد، و تا آن زمان به نظر کم سال تر از خود مادر بزرگم می آمد، شانه کند. اما آنگاه، تنها همان گیسوان بود که دیهیم سالخورده گی را بر رخسار دوباره جوان شده ای تحمیل می کرد که چروکها، لرزه ها، ورم ها، تشنج ها و گودی هایی که رنج آن همه سالها بر آن افزوده بود از آن پاک شده بودند. چونان زمان دورستی که پدر و مادر برایش همسری گزیده بودند، خطوط چهره اش را صفا و فرمانبرداری به نازکی رقم می زد، گونه هایش از امیدی پارسایانه، از آرزوی شادکامی، حتی از شادی بیگناهانهای می درخشید که گذشت سالها آهسته آهسته نابودشان کرده بود. زندگی رفته و با خود نومییدی های زندگی را هم برده بود. به نظر می آمد لبخندی روی لبان مادر بزرگم نشسته باشد. مرگ، آن چنان که پیکر تراش قرون وسطایی، او را به سیمای دختر جوانی بر آن واپسین بالین خوابانیده بود.^{۱۸}

www.KetabFarsi.com

بخش دوم

گرچه یک روز یکشنبه پاییزی عادی بود، من تازه دوباره زاده شده بودم، همه زندگی دست نخورده پیش رویم بود، چون در صبح آن روز، پس از چندین روز گرم، مه سردی همه جا را فراگرفت که تا نزدیکی نیمروز باقی بود. و تغییری در هوا برای بازآفرینی جهان و خود ما کافی است. در گذشته، هنگامی که باد در شومینه اتاقم می توفید، به ضربه‌هایی که بر دریچه آن می کوفت با چنان هیجانی گوش می سپردم که گفתי ندهای مقاومت‌ناپذیر سرنوشتی اسرارآمیز است، هم آن چنان که ضربه‌های معروف آرشه‌ای که سمفونی دومینور با آنها آغاز می شود.^{۱۹} هر دگرگونی چهره طبیعت، ما را به همان سان حالی به حالی، و خواست‌های هماهنگ ما را با شکل تازه چیزها همخوان می کند. از همان هنگام بیداری، در آن جهان دگرگون، مه از من به جای آدمی که در روزهای آفتابی از خودگریز می شود، آدمی به خود برگشته، آرزو مند گوشه آتشی و بستری نه به تنهایی، آدمی سرمایی و خواهان حوایی خانه نشین، ساخته بود.

میان رنگ خاکستری و ملایم دشتی بامدادی و مزه فنجانی از شیرکا کائو، همه تازگی و جاذبه زندگی بدنی، فکری و معنوی ای را می گنجانیدم که کمابیش یک سال پیش به دونسیر برده بودم، و آراسته به نشان پیکره افراشته تپه‌ای برهنه که همیشه، حتی زمانی هم که دیده نمی شد، حضور داشت در درونم یاد آور رشته‌ای

از خوشی هایی یکسره ناهمسان با خوشی های دیگر بود و محال می توانستم آنها را برای دوستانم توصیف کنم. از این نظر که احساسهایی سخت درهم تنیده به آنها پیوستگی و هماهنگی می داد، احساسهایی که بس بیشتر از رخدادهایی که بتوانم تعریف کنم آن خوشی ها را، بی آن که خود بدانم، برای من مشخص می کرد. از این دیدگاه، جهان تازه ای که به آن بامداد را به آن برد از پیش برایم آشنا بود (که این خود بر حقیقت آن می افزود) اما چندگاهی می شد که از یادش برده بودم (و همه تازگی اش از همین می آمد). و توانستم برخی از تابلوهای مینی را که حافظه ام گرد آورده بود تماشا کنم، بویژه تابلوهایی از «بامداد و نسیر»^{۲۰} آنی که در نخستین روز در پادگان، و آنی که یک بار دیگر، در کوشکی در نزدیکی شهر دیدم که سن لو بیست و چهار ساعتی مرا به آنجا برده بود: از پنجره ای که پرده اش را در سپیده دم، پیش از آن که دوباره به بستر بروم، به کناری زده بودم، در تابلو نخستین سوارکاری دیدم و در دومی (بر کناره باریک آبنگری و بیشه ای که یکسره در نرهای یک رنگ و سیال مه محو شده بود) مهتری که تسمه ای را برق می انداخت، و هر دو چون نادر آدم هایی به نظر می آمدند که در یک دیوار نگاره رنگ باخته، چشمی که ناگزیر باید با گنگی اسرار آمیز سایه ها خو کند، بزحمت بازشان می شناسد.

آن روز این خاطره ها را از روی تختم تماشا می کردم، چون می خواستم شامگاهان، با بهره گیری از غیبت پدر و مادرم که چند روزی به کومبره رفته بودند، برای دیدن نمایش کوچکی که در خانه مادام دو ویلپاریزیس اجرا می شد به آنجا بروم و در انتظار آن ساعت به بستر رفته بودم. اگر بر می گشتند شاید دلم نمی آمد بروم؛ مادرم، در پایبندی اش به بزرگداشت یاد مادر بزرگ، خواهان آن بود که نشانه های سوگواری مان آزادانه، صمیمانه باشد؛ پس، رفتنم به نمایش آن شب را منع نمی کرد، بلکه قبیح می دانست. اما بر عکس اگر در کومبره بود، و از او نظر می خواستم، به جای آن که بالحنی غمین بگوید: «هر کاری دلت می خواهد بکن، خودت بزرگی و می دانی باید چکار کرد»، خود را سرزنش می کرد از این که مراد را پاریس تنها گذاشته بود، اندوه مرا با مقیاس اندوه خودش می سنجید، و برای تسکینش سرگرمی هایی را روا می دانست که از خودش دریغ می داشت و مطمئن

بود که مادر بزرگم، که پیش از هر چیز به سلامت و تعادل عصبی من می‌اندیشید، آنها را به من توصیه می‌کرد.

از صبح دستگاه تازه گرم‌کننده آبی را روشن کرده بودند. صدای ناخوشایندش، که گهگاه انگار سسکه می‌کرد، هیچ ربطی به خاطراتم از دونسیر نداشت. اما همنشینی طولانی‌اش با آنها در ذهنم، در آن بعدازظهر، رفته رفته چنان با آنها همدمش می‌کرد که بعدها، هر بار که عادت‌م را به آن از دست داده بودم و دوباره صدای شوقاژ سانترال را می‌شنیدم، آن خاطرات را به یادم می‌آورد.

در خانه جز فرانسواز کسی نبود. روشنای خاکستری روز چون باران ریزی می‌بارید، و پیوسته توری‌های شفاف می‌بافت که رهگذران در گردش یکشنبه در آنها پنداری نقره‌ای می‌شدند. فیگارورا، که از زمانی که مقاله‌ای برایش فرستاده بودم و چاپ نشده بود هر روز پیگیرانه می‌خریدم، پایین پایم انداخته بودم^{۲۱}؛ با آن که آفتاب نبود، از شدت روشنی روز می‌فهمیدم که هنوز میانه بعدازظهر است. پرده‌های توری پنجره، بخاروار و غبارسرسشت و نه آن چنان که در روزهای آفتابی بودند، حالتی هم نرم و هم شکننده چون بال سنجاقک و شیشه ونیزی داشتند. تنهایی در آن یکشنبه برایم هرچه سنگین‌تر بود چون در همان صبح نامه‌ای برای دوشیزه دوسترماریا^{۲۲} فرستاده بودم. روبر دوسن لو، که مادرش پس از چند کوشش دردناک ناموفق سرانجام توانسته بود رابطه‌اش را با معشوقه‌اش به هم بزند، و از آن زمان به مراکش فرستاده شده بود تا آنجا معشوقه‌ای را، که از مدت‌ها پیش دیگر دوست نمی‌داشت فراموش کند، نامه‌ای برایم فرستاده بود که روز پیش دریافت کرده بودم، و خبر داده بود که بزودی برای یک مرخصی بسیار کوتاه به فرانسه می‌آید. از آنجا که در خود پاریس نمی‌ماند و نیامده می‌رفت (چون بیشک خانواده‌اش می‌ترسیدند دوباره باراشل آشتی کند)، برای آن که نشان دهد به فکر من بوده است نوشته بود که دوشیزه دوسترماریا را (یا به عبارت بهتر بانو دوسترماریا، چون ازدواج کرده و پس از سه ماه طلاق گرفته بود) در طنجه دیده است. و چون آنچه را که در بلیک به او گفته بودم به خاطر می‌آورد، از طرف من از او وقت دیدار خواسته بود. خانم دوسترماریا در پاسخ گفته بود که با کمال میل

حاضر است با من، در یکی از روزهایی که پیش از رفتن به بروقتانی در پاریس می گذرانند، شام بخورد. روبر نوشته بود که بیدرنگ نامه ای برای خانم دوستر ماریا بنویسم چون بیگمان به پاریس رسیده بود.

از نامه سن لو تعجب نکردم. هر چند که از زمان بیماری مادر بزرگم، که مرا به دورویی و خیانت متهم کرد، از او خبری نداشتم. در آن زمان خیلی خوب فهمیدم که ماجرا چه بوده است. راشل، که خوش داشت حسودی او را تحریک کند - و نیز دلایلی اضافی هم داشت که از من بدش بیاید - به روبر باورانده بود که من، در نبود او، کوششهایی ناجوانمردانه کرده بودم تا با او رابطه برقرار کنم. بعید نبود که روبر همچنان بر این باور باشد، اما دیگر پایبند او نبود، در نتیجه این ماجرا، چه راست چه دروغ، دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت، و فقط دوستی ما پابرجا مانده بود. بعدها وقتی او را دوباره دیدم و کوشیدم درباره اتهام هایش با او حرف بزنم، به لبخندی خوشدلانه و مهربانانه بسنده کرد که پنداری نشانه پوزش خواهی بود، و بحث دیگری را پیش کشید. این به آن معنی نیست که کمی بعد، در پاریس، دوباره گهگاه راشل را ندیده باشد. بس کم پیش می آید که آدم هایی که در زندگی مانقش بزرگی داشته اند یکباره و قطعی از آن بیرون بروند. پیش از آن که برای همیشه از زندگی ما جدا شوند گهگاهی می آیند و در آن جا می گیرند (چنان که برخی کسان این را آغاز دوباره عشق می پندارند). درد جدایی راشل خیلی زود برای سن لو سبک شد، و این ناشی از لذت آرام بخشی بود که راشل، با درخواست پیایی وجه از او، نصیبش می کرد. حسادت، که به عشق دامن می زند، نمی تواند محتوایی چندان بیشتر از شکل های دیگر تخیل داشته باشد. وقتی به سفر می روی، همان سه چهار تصویری که همراه می ببری چمدان را پر می کند؛ سوسن ها و شقایق های پوته و کیو^{۲۳}، کلیسای ایرانی^{۲۴} مه گرفته و مانند آنها، تصویرهایی که، در ضمن، در طول راه گم می شوند. وقتی از معشوقه ای جدا می شوی، دوست داری تا زمانی که خوب فراموشش نکرده ای به چنگ سه چهار مردی که احتمال دارد و مجسم می کنی او را بنشانند، یعنی که به آنان حسودی ات می شود، نیفتد. کسانی که مجسم نمی کنی هیچ اهمیتی ندارند. درست است که پول خواستن های معشوقه ای که از او

جدا شده‌ای تصویر کاملی از زندگی‌اش به دست نمی‌دهد. همچنان که از نمایه‌های تبش هم بدرستی نمی‌فهمی بیماری‌اش چیست. اما به هر حال، اینها نشان می‌دهد که او بیمار است. و از آنها می‌توان، البته به گنگی، حدس زد که زنی که معشوقش را ترک کرده، یا معشوقش او را، مرد ثروتمندی پیدا نکرده که او را بنشانند. در نتیجه، با هر درخواست او حسود شادمان می‌شود و دردش آرام می‌گیرد، و بیدرنگ وجه را می‌فرستد، چون می‌خواهد او هیچ چیز کم نداشته باشد جز معشوق تازه (جز یکی از سه معشوقی که حسود پیش خود مجسم می‌کند)، تا زمانی که خود تا اندازه‌ای از آن درد شفا یافته باشد و شنیدن نام جانشینش بر او اثری نگذارد. چند باری راشل دیرگاه به خانه معشوق سابقش رفت و از او اجازه خواست که تا صبح کنارش بخوابد. و این برای روبر بسیار شیرین بود، چه از همین که می‌دید خود بیش از نیمی از تختخواب را می‌گیرد اما هیچ مزاحم خواب راشل نمی‌شود می‌فهمید که در هر حال چه زندگی تنگاتنگی با هم داشته بودند. می‌فهمید که راشل در کنار او از هر جای دیگری آسوده‌تر است، و در کنار او - حتی در هتل - خود را چنان که در اتاقی حس می‌کند که آدم از قدیم بشناسد و در آن عادت‌هایی به هم زده باشد، و بهتر بخوابد. حس می‌کرد که شانه‌ها، پاها، همه بدنش، حتی هنگامی که از بین خوابی یا دلشوره کار در بستر بسیار تکان می‌خورد، برای راشل آن چنان عادی است که آزارش نمی‌دهد و با حس کردن آنها حتی بیشتر احساس آسایش می‌کند.

به گذشته برگردیم. نامه‌ای که سن لو از مراکش برایم فرستاد از این نظر بیشتر تکانم داد که از ورای کلماتش آنچه را که جرأت نکرده بود آشکارتر بنویسد می‌خواندم. می‌گفت: «می‌توانی براحتی به یک اتاق خصوصی رستوران دعوتش کنی. زن جوان جذابی است، اخلاق بسیار دلپذیری دارد، خیلی از هم خوششان خواهد آمد و پیشاپیش مطمئنم که شب بسیار خوبی را خواهی گذراند.» از آنجا که پدر و مادرم در پایان هفته، شنبه یا یکشنبه، برمی‌گشتند و از آن پس ناگزیر می‌بودم هر شب شام را در خانه باشم، بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوستر ماریا فرستادم و پیشنهاد کردم تا جمعه هر روزی را که خود بخواند انتخاب کند. در جوابم گفته شد

که همان شب، نزدیک ساعت هشت، نامه‌ای دریافت خواهم کرد. زود به شب می‌رسیدم اگر دیدار کسی کم‌کم می‌کرد تا بعد از ظهر را بگذرانم. وقتی ساعتها در لفاف گپ و گفتگو پیچیده می‌شود، دیگر آنها را نمی‌توان سنجید، یا حتی دید، ناپدید می‌شوند. و زمان تردست و به شعبده پنهان شده ناگهان در نقطه‌ای بس دور از آنجا که از دستت گریخته بود، دوباره در برابرت آشکار می‌شود. اما اگر تنها باشی، نگرانی لحظه‌های هنوز دوری را که پیوسته انتظارشان را می‌کشی با یکنواختی و تناوب تیک‌تاکی در نظرت می‌آورد، و ساعتها را به همه دقیقه‌هایی که اگر با دوستان بودی به شمار نمی‌آوردی تقسیم، یا به بیان درست‌تر در آنها ضرب می‌کند. تمنایی که پیوسته به ذهنم برمی‌گشت آن لذت سوزانی را که - افسوس - تنها چند روز بعد باید با خانم دوستر ماریا می‌چشیدم در کنار بعد از ظهری می‌گذاشت که باید تنها می‌گذراندم، و این به نظرم بس تهی و بسیار غم‌انگیز می‌آمد.

گاهی صدای بالا آمدن آسانسور را می‌شنیدم، اما به دنبالش صدای دیگری می‌آمد که آنی نبود که امیدش را داشتم: که در طبقه ما بایستد. صدای دیگری، بس متفاوت، می‌آمد که نشانه رفتن آسانسور به طبقات بالاتر بود، و از آنجا که بسیار بارها، هنگامی که منتظر دیداری بودم، معنی‌اش این بود که در طبقه ما نمی‌ایستد، بعدها و حتی در زمانی هم که دلم دیگر هیچ دیداری را نمی‌خواست همچنان صدایی باقی ماند که به خودی خود دردناک بود، انگار که حکم متارکه‌ای در آن طنین می‌انداخت. روز خاکستری، خسته، بردبار، چند ساعتی هنوز از کار ازمی‌اش باقی مانده، قیطان صدف‌گونش را می‌ریسید و من غمین بودم از اندیشه تنها ماندن یا او، که با من همان‌گونه نا آشنا بود که زن دوزنده‌ای سرگرم کارش، در جایی روشن تر کنار پنجره نشسته، بی‌هیچ اعتنایی به آنی که در اتاق با اوست. ناگهان، بدون آن که صدای زنگی شنیده باشم، فرانسواز آمد و در را باز کرد، و آلبرتین لبخند به لب، ساکت، گوشتالو، پا به اتاق گذاشت، با بدنی که در فربهی‌اش آن روزهایی خانه داشت که در بلبکی گذراندم که دیگر هرگز به آن برنگشته بودم. روزهایی به سوی من آمده، آماده تا دوباره در آنها زندگی کنم. بیگمان، هر بار که

آدمی را دوباره می بینیم که روابطمان با او - هر اندازه هم که بی اهمیت - دگرگون شده است، انگار رویارویی دو دوره را می بینیم. نیازی نیست که یک معشوقه گذشته ها این بار به عنوان یک دوست به دیدنت آمده باشد، بلکه کافی است در همین پاریس آدمی به سراغت بیاید که او را در جریان هر روزه شیوه خاصی از زندگی شناخته باشی و این شیوه، حتی فقط از یک هفته پیش تر، پایان گرفته باشد. بر هر کدام از خطوط خندان، پُرسان و شرماگین چهره آلبرتین این پرسشها را می خواندم: «از مادام دو ویلپاریزیس چه خبر؟ از معلم رقص؟ از شیرینی فروش؟» وقتی نشست، پشتش انگار گفت: «اوه، اینجا از پرتگاه دریایی خبری نیست. با این همه اجازه می دهید که، مثل بلبک، نزدیک شما بنشینم؟» جادوگری به نظر می آمد که آینه زمان را پیش رویم گرفته باشد. از این رو همانند همه کسانی بود که بندرت بازشان می بینیم، اما در زندگی گذشته به ما بسیار نزدیک بوده اند. ولی مساله آلبرتین فقط این نبود. درست است که در همان بلبک، در برخورد های هر روزی مان همیشه با دیدنش دچار شگفتی می شدم، بس که معمولی بود. اما آن روز بزحمت می شد او را باز شناخت. خطوط سیمایش، بیرون زده از بخار گلگونی که در آن زمان در آن غوطه می خورد، اکنون مجسمه وار برجسته بود. چهره دیگری داشت، یا به بیان بهتر سرانجام چهره ای یافته بود؛ بدنش رشد کرده بود. دیگر از آن غلافی که در برش می گرفت و، در بلبک، شکل آینده او بدشواری بر سطحش دیده می شد کمابیش چیزی بجا نمانده بود.

آلبرتین آن بار از همیشه زودتر به پاریس برگشته بود. معمولاً پیش از بهار نمی آمد، به گونه ای که من، که بارش رگبار بر نخستین گلها از چند هفته پیشتر آشفته ام می کرد، لذتی را که از بازگشت آلبرتین و بازگشت بهار می بردم از هم جدا نمی دیدم. کافی بود بشنوم به پاریس آمده و سری به خانه مازده است تا دوباره او را چون گل سرخی بر کناره دریا در نظر آورم. درست نمی دانم آنچه آنگاه بر من چیره می شد آرزوی بلبک یا تمنای او بود، شاید که تمنای او خود شکل تنبل، سست و ناقص دستیابی بر بلبک بود، انگار که تملک مادی یک شینی، در شهری خانه کردن، مرادف تملک معنوی آن باشد. از این گذشته، حتی از دیدگاه مادی

هم. هنگامی که دیگر تخیلم او را در برابر افق دریا تاب نمی داد بلکه بی حرکت کنارم نشسته بود، اغلب به نظرم گل سرخ بی مقداری می آمد که دلم می خواست چشمانم را ببندم تا فلان عیب گلبرگهایش را نبینم و خیال کنم که هوای کناره دریا را فرو می برم.

این را اینجا می توانم بگویم، گرچه در آن زمان از آنچه بعدها پیش آمد خبر نداشتم. البته منطقی تر است که آدمی زندگی اش را فدای زن کند تا تمبر، یا انقیه دان عتیقه، یا حتی تابلو و مجسمه. اما از کلکسیون های دیگر باید عبرت گرفت و در پی تغییر بود، باید نه یک زن که بسیار داشت. این ترکیب های زیبایی که یک دختر با یک دریا کنار، باگیس بافته پیکره ای در کلیسا، با یک باسمه، با همه چیزهایی می سازد که به خاطرشان، در هر دختری هر بار که از در در می آید زیبایی پرده نگاره ای را دوست می داری، ترکیب های پایداری نیست. کافی است با زنی زندگی کنی تا دیگر هیچ از آنچه تو را دلدادۀ او کرده بود بجا نماند؛ گو این که حسادت می تواند این دو عنصر از هم جدا شده را دوباره یکی کند. اگر پس از یک دوره دراز زندگی با آلبرتین او برایم زنی معمولی می شد، شاید سر و ستری میان او و کسی که در بلبک دوستش داشته بود بس می بود تا دوباره کناره دریا و خروش موجها در او بگنجد و با او یکی شود. اما این ترکیب های بعدی دیگر چشمان را نمی نوازند، تنها برای دل حساس و خطرناک است. تکرار معجزه در شکل چنین خطرناکی دلخواه نیست. اما باز از سالها پیش افتادم. و اینجا به بیان همین تا سقم بسنده کنم که چرا آن اندازه عاقل نماندم که مجموعه ای از زن را فقط به همان گونه داشته باشم که کسی ذره بین های قدیمی جمع می کند، که در گنجی تعدادشان هرگز به نظر کافی نمی آید و همیشه جایی خالی برای ذره بینی تازه و کمیاب تر هست.

برخلاف ترتیب هر ساله، آلبرتین آن بار مستقیماً از بلبک آمده و در آنجا هم بسیار کم تر از معمول مانده بود. دیرزمانی می شد که او را ندیده بودم. و چون کسانی را که در پاریس می دید حتی به نام نمی شناختم، در دوره هایی که به دیدنم نمی آمد از او هیچ خبری نداشتم. این دوره ها اغلب طولانی می شد. سپس، روزی

ناگهان پیدایش می‌شد، اما از پدیدایی گلگون و دیدار خموشانه‌اش چندان چیزی درباره آنچه در آن فاصله کرده بود دستگیرم نمی‌شد. و آن دوره در تاریکای زندگی‌اش باقی می‌ماند که چشمانم در بند رخنه در آن نبود.

اما آن بار، از برخی نشانه‌ها چنین برمی‌آمد که گویا در آن زندگی خبرهای تازه‌ای شده است. هرچند که شاید از آنها تنها این نتیجه را باید می‌گرفتی که آدم در سن او بسیار زود تغییر می‌کند. مثلاً، هوشمندی‌اش نمایان‌تر شده بود. و چون روزی را به یادش آوردم که با آن همه شور می‌خواست به دیگران بپذیراند که سوفوکل باید بنویسد: «راسین عزیزم»، خودش زودتر از من به قهقهه افتاد^{۲۵}.

گفت: «حق با آندره بود. من احمق بودم. سوفوکل باید نامه‌اش را با عنوان جناب آقا شروع می‌کرد.» در پاسخش گفتم که «جناب آقا» و «آقای عزیز» آندره هم به اندازه «راسین عزیزم» او و «دوست عزیزم» ژیزل خنده‌دار بود، اما در نهایت، در آن میان، احمق دبیرانی بودند که می‌خواستند نامه‌ای از قول سوفوکل به راسین نوشته شود. اما در اینجا دیگر آلبرتین گفته‌هایم را در نیافت. نمی‌فهمید کجای آن کار احمقانه است. ذهنش باز شده، اما پرورش نیافته بود. ولی دگرگونی‌هایی از این جذاب‌تر در او دیده می‌شد؛ در آن دختر زیبا که تازه آمده و کنار تختم نشسته بود چیزی متفاوت حس می‌کردم، در نشانه‌هایی که در نگاه و در خطوط چهره بیانگر اراده معمولی آدم است تغییر جهتی، تغییر هدفی می‌دیدم انگار که سد مقاومتی که آن شب در بلبک از پا درم آورد از میان برداشته شده باشد، آن شب دور دستی که من و او در حالت قرینه معکوس وضعیت‌مان در آن بعد از ظهر بودیم، آن بار او در رختخواب بود و من کنارش نشسته بودم. می‌خواستم ببینم که می‌گذارد بیوسمش اما جرأت نمی‌کردم، از این رو هر بار که از جا برمی‌خاست تا برود از او می‌خواستم باز بنشیند. و این چندان آسان نبود، چون گرچه کاری نداشت (وگرنه با جستی بلند می‌شد و می‌رفت)، آدم سر وقت می‌بود، و از این گذشته چندان روی خوشی به من نشان نمی‌داد، و به نظر نمی‌آمد که از همنشینی با من دیگر خوشش بیاید. با این همه، هر بار نگاهی به ساعتش می‌انداخت و به خواهش من دوباره می‌نشست، به گونه‌ای که چند ساعتی را با من گذرانده بود و هنوز از او چیزی

نخواستہ بودم؛ جمله‌هایی که به او می‌گفتم به آنهایی می‌پیوست که در ساعت‌های پیشین به او گفته بودم، و هیچ ربطی به آنچه می‌اندیشیدم، به آنچه دلم هوایش را داشت، نمی‌یافت و همواره با آن در توازی بود. هیچ چیز چون تمنا مایه آن نمی‌شود که آنچه می‌گویی هیچ شباهتی با آنی نداشته باشد که در سرداری. زمان به شتاب می‌گذرد، اما چنان می‌نماید که قصد تو تنها گذراندن وقت است و درباره چیزهایی سخن می‌گویی که یکسره با آنچه بیتابت می‌کند بیگانه‌اند. می‌گویی و می‌گویی، حال آن که جمله‌ای که دلت می‌خواست بگویی تا آن زمان با حرکتی همراه شده بود، البته اگر آن حرکت را (برای چشیدن لذت چیزی آنی، و کنجکاوی دیدن واکنشهایی که به دنبال می‌آورد) بدون گفتن کلمه‌ای و بی‌هیچ اجازه‌ای نکرده باشی. درست است که هیچ آلبرتین را دوست نداشتم؛ آن دخترمه بیرون خانه تنها می‌توانست تمنایی تخیلی را برآورد که هوای تازه در من برانگیخته بود و حد میانی خواست‌هایی بود که فن آشپزی ارضایشان می‌کند، و آرزوهایی که پیکره‌های یادمانی می‌انگیزند، چه هم این خیال را در من زنده می‌کرد که جسم خود را با ماده‌ای متفاوت و گرم بیامیزم، و هم این که نقطه‌ای از تن آرمیده‌ام را با تن دیگرسانی پیوند دهم، چنان که تنها پای حوا پیکر او را به کمرگاه آدم می‌پیوست و او بر قامتش کمابیش عمود بود، و این را در سنگ‌نگاره‌های رومانیک کلیسای بزرگ بلیک دیده‌ام که با چه شکوه و صفایی، کمابیش آن‌گونه که در افریزی باستانی، آفرینش زن را نشان می‌دهند؛ در آن نگاره‌ها در پی پروردگار همه جادو فرشته کوچک، چنان که دو کاهن، روانند که - چونان آفریده‌های بالدار و چرخان و بیجان تابستان که زمستان غافلگیرشان کرده و از ایشان گذشته باشد - ملاتکه هرکولانوم را در آن دوباز می‌توان شناخت که در سده سیزدهم هنوز زنده‌اند، و واپسین پروازشان، خسته‌وار امانه بی آن زیبایی که از ایشان انتظار می‌رود، بر سر تا سر نمای درگاه نمایان است.

اما این لذتی که، با برآورد خواستم مرا از آن خیال پروری آزاد می‌کرد، و با همان مایه اشتیاق آماده بودم آن را نزد هر زن زیبای دیگری بجویم؛ اگر از من پرسیده می‌شد که - در آن پرگویی پایان‌ناپذیری که تنها سودایی را که در سرداشتم